



## شهادتنامه معروف کعبی

اسم کامل:	معروف کعبی
تاریخ تولد:	۱۳۳۷
محل تولد:	ایران
شغل:	محصل

---

سازمان مصاحبه کننده:	مرکز اسناد حقوق بشر ایران
تاریخ مصاحبه:	۱۲ بهمن ۱۳۸۹
مصاحبه کننده:	مرکز اسناد حقوق بشر ایران

---

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای معروف کعبی تهیه شده و در تاریخ ۱۲ بهمن ۱۳۸۹ توسط معروف کعبی تأیید شده است. شهادتنامه در ۱۹ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده ی دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

## شهادتنامه

۱. من معروف کعبی هستم. ۴۲ سال دارم و کرد ایرانی می باشم. دو خواهر من که در بیمارستان سقز پرستار بودند در سالهای اول انقلاب اعدام شدند. اسم آنها نسرین و شهلا بود.
۲. شهلا خواهر بزرگتر در خانه ما بر پدر و مادرم خیلی اتوریته داشت. همه می گفتند که نفر اول خانه اوست. وقتی قوم و خویشها برای دیدن ما می آمدند همه کارهای خانه دست او بود. هنگامی که آنها اعدام شدند من ۱۲-یا ۱۳-ساله بودم. به یاد می آورم که شهلا زنی با اتوریته و بسیار سنگین و با استانداردهای آن زمان خیلی مدرن بود. روزنامه می خواند، به سیاست توجه داشت و شیوه لباس پوشیدنش نیز مدرن بود. بسیار سنگین بود و همه برای او احترام قائل بودند. خواهر دیگرم نسرین خیلی به من نزدیک بود و از من مراقبت می کرد. او زنی شوخ و سرحال بود و همیشه مراقب همه بود. در دوران انقلاب، من به یاد دارم که شهلا اگر آدم فقیری را می دید همیشه می خواست برای او کاری بکند.
۳. در بیمارستان سقز مشهور بود که بیمارانی از بیرون شهر می آمدند و کسی را نداشتند خواهرهای من به آنها خیلی می رسیدند. آندو به هیچ گروهی تعلق نداشتند ولی به دلیل انقلاب و اوضاع آن زمان و اتفاقاتی که در کردستان افتاد به نوعی سیاسی شده بودند. صاحب نظرهای خاص خود بودند و درباره آن حرف می زدند.
۴. خیلی زود بین کردستان و رژیم جدید جنگ شروع شد. در شهریور ۵۸، ستونی نظامی به سقز حمله کرد و جنگ آغاز شد. شهلا و نسرین به همراه دکترهای بیمارستان به مجروحین کمک می کردند. هر که مجروح می شد، پاسدار و نیروهای مسلح کرد، همه را مانند هم مداوا می کردند. برادرم بعدها تعریف می کرد که پاسداری زخمی بود و نیروهای کرد می خواستند از او بازجویی کنند اما شهلا اجازه نداده بود و گفته بود که این مجروح است و به استراحت نیاز دارد. بعد از آن خلخالی به سقز آمد. در کتابی به نام پشت پرده های انقلاب به قلم حسین بروجردی این مسائل نوشته شده که خیلی نزدیک است به آنچه در سقز گذشت. در تلویزیون نشان داد که زنی چادر به سر در دادگاه رفت و به قرانی که آنجا بود قسم خورد و گفت من نه کاره ای هستم و نه کاری کرده ام. این زن شهلا بود. بعد از آن اکیپ پزشکی بیمارستان سقز که خواهران من نیز عضو آن بودند به قزوین تبعید شد.

۵. در پاییز ۱۳۵۸، هنگامی که مذاکرات بین حزب دموکرات و جمهوری اسلامی صورت می گرفتند پاسداران از کردستان خارج شدند. به جز پادگانی در مرکز شهر نیروی نظامی دیگری در شهر نبود. شهلا و نسرين و پزشکاني که تبعید شده بودند برگشتند. آنچه من به یاد دارم این بود که خودشان برگشتند و به دستور رژیم یا تأیید آنها نبود. در مقطعی نیز آنها به کرمان تبعید شدند. در اواخر فروردین ۱۳۵۹ رژیم دوباره به سنندج حمله کرد و جنگ ۲۴ روزه سنندج اتفاق افتاد.

۶. در سقز به مدت یک ماه ارتش به مردم تیر اندازی می کرد و جنگ بود. مردم به شهر بوکان کوچ کردند و در استادیوم شهر بوکان چادر زدند. من به یاد دارم که با پدر و مادرم به بوکان کوچ کردیم. من شهلا و نسرين را دوباره دیدم که در استادیوم با تیم پزشکی خدمت می کردند. ترس داشتند که اگر برگردد چه می شود. در آن زمان پدر و مادرم سن بالایی داشتند و من کوچکترین عضو خانواده هستم. آنها با ماشین به طرف سقز برگشتند. من که تنها برادر حاضر بودم چون برادران بزرگم پیشمرگه بودند با شهلا و نسرين با ماشین به طرف تبریز رفتیم. از آنجا به تهران رفتیم و یک یا دو شب ماندیم. سپس به سنندج بازگشتیم. به یاد نمی آورم که همه با هم به سقز بازگشتیم یا آنها جدا آمدند اما تا ماه خرداد دیگر همه در سقز بودیم. فکر می کنم که اگر خلافتی انجام داده بودند یا حتی فکر می کردند خلافتی انجام داده اند بر نمی گشتند. خواهرانم سیاسی نبودند. از نظر فرهنگی و خصوصیات شخصی وارد این مسائل نمی شدند. جذب ایدئولوژی های موجود نمی شدند.

۷. در خرداد ۱۳۵۹، بعد از تمام شدن جنگ کردستان، شبی ساعت ۱۲ نیمه شب درب خانه ما را زدند. ما فهمیدیم که باید نیروهای سپاه باشند چون مردم کردستان شبها از خانه خارج نمی شدند. آنها پشت بام را هم گرفته بودند. به داخل خانه آمدند و گفتند که می دانیم ایندو (یعنی شهلا و نسرين) برگشته اند. خانه همسایه ما با دیوار کوتاهی از خانه ما جدا می شد و خواهرانم از این دیوار پریدند و به خانه همسایه رفتند اما پاسدارها به دنبالشان رفتند و آنها را گرفتند. به یاد دارم که پدر و مادرم در حیاط خانه با نیروهای سپاه صحبت می کردند. شهلا و نسرين را به زندان سنندج بردند. پدر و مادرم نیز به زندان رفتند تا بتوانند شاید آندو را ملاقات کنند. من ماندم و خواهر دیگرم دردانه که در روستایی معلم بود و هفته ای یکبار به ما سر می زد.

۸. شب دستگیری شهلا و نسرين را به زندان سپاه سقز بردند. بعد از آن به زندان اوین بردند و سپس به زندان سنندج بازگرداندند. از دستگیری تا اعدام خواهرانم ۴ ماه بیشتر طول نکشید. من در آن زمان ۱۲ ساله بودم. پدرم مغازه ای داشت و من به او در مغازه کمک می کردم. به یاد دارم که پدرم از سنندج آمد گفت که هنگامی که به زندان رفته به او گفته اند روز جمعه شهلا و نسرين را آزاد می کنند و او و مادرم می روند تا آن دو را بیاورند. من و دردانه و یکی از اقوام مادر سقز ماندیم. یکی از اعضای فامیل آمد و به من و گفت که پدرم زنگ

زده و گفته مغازه را ببندم و به سنندج بروم من پرسیدم چرا و به من چیزی نگفت. اما احساس من این بود که شهلا و نسرين را آزاد نکرده اند و اعدام کرده اند. دليل اين احساس آن بود که اولاً اعدامشان ياحتمل بود و ثانياً آنگونه که به من گفتند مغازه را ببند، حالت و قیافه شان طوری بود که حدس زدم اتفاق بدی افتاده و حتماً خواهرانم اعدام شده اند.

۹. مغازه را بستم و به خانه رفتم. دیدم اطراف خانه شلوغ است و همسایه ها به خانه رفت و آمد می کردند. دردانه داخل خانه گریه می کرد و زنان همسایه او را دلداری می دادند. سوار ماشینی شدیم و به سنندج رفتیم. پدرم گریه می کرد. خانه خواهرم شاهدخت که در سنندج زندگی می کرد رفتیم. شوهر او در ارتش خدمت می کرد. آنچه برای من انگیزه شد و بر من تأثیر گذاشت این بود که جلوی زندان سپاه لباسهای خواهرانم را به صورت مادرم زده بودند. برادرم صدیق که از من پنج شش سال بزرگتر بود و از رضا کوچکتر بود در همان زمان در زندان سنندج حبس بود به جرم هواداری از کومه له. پاسداری خبر اعدام خواهرانم را به او می دهد و او می گوید که می خواهم صورتم را اصلاح کنم [که نشانه شادی است، نه عزاداری].

۱۰. در زندان سنندج ابتدا به پدر و مادرم می گویند که شهلا و نسرين آزاد نیستند و اعدام شده اند. والدینم پرسیدند که جنازه هایشان کجا هستند؟ می گویند در قبرستان تایله دفن شده اند. در قبرستان مادر و پدرم می خواهند که قبرها را بکنند تا ببینند کدام دختر در کدام قبر است. گورکن اصرار می کند که چنین کاری نکنند و می گوید که به او اعتماد کنند که دختر قد بلند (شهلا) در کدام قبر و دیگری در کدام قبر است. صد در صد مطمئنم که دادگاهی در کار نبود. تا جایی که من می دانم ملاقاتی نیز در کار نبود. به علاوه، جرمی نیز برای خواهرانم اعلام نکردند.

۱۱. روز ۲۷ اسفند ۱۳۶۰، ۲۷ خانواده از سقز به فولادشهر اصفهان تبعید شدند. خانواده ما نیز عضو آن ۲۷ خانواده بود. در اردوگاه جنگ زدگان که به آن می گفتند شهید با هنر اسکان داده شدند. دليل تبعید این بود که پسران این خانواده ها یا پیشمرگه حزب دموکرات بودند یا کومله. من بعد از ۲ ماه از خانواده ام جدا شدم و ابتدا به سقز رفتم و سپس عضو پیشمرگه ها شدم. بعد از ۴ سال این خانواده ها را برگرداندند. مادر و پدر من دیگر نخواستند به سقز باز گردند و در سنندج ماندند. انقلاب و مسائل بعد از آن زندگی مادر و پدر من را زیر و رو کرد. فرزندانمان را از دست دادند.

۱۲. خلخالی جانوری بود که تأثیرش روی من آنقدر زیاد است که نمی توانم بدون اشاره به او درباره اتفاقات آن دوران صحبت کنم. ۲۸ مرداد ۱۳۵۸، که خمینی فرمان جهاد به کردستان را داد، ارتش سقز را گرفت. جنگ شروع شد و همان اوایل شهریور خلخالی ۲۲ نفر را در سقز اعدام کرد. اسامی آنها نیز هست و در کیهان نیز چاپ شد. بسیاری از آنها همسایه ما بودند. سرباز و محصل و بازاری و ... بودند. دلیل واقعی اعدام آنها را نمی دانیم. اما هنگامی که سپاه شهر را گرفت هر کسی که بیرون از خانه اش بود را دستگیر کردند و بعدا اعدام کردند. بروجردی در کتابش توضیح داده که هنگامی که محله قرچی آباد را می گیرند پسر کردی مترجم آنها می شود. بعدا خلخالی می گوید او را نیز اعدام کنند. بروجردی می گوید که این که مترجم ما بوده چرا او را اعدام کنیم؟ ولی در آخر آن پسر اعدام می شود.

۱۳. وقتی نیروی نظامی به سقز آمد ادعا می کنند که نیروهای مسلح جلوی آنها بودند اما این اصلا درست نیست و کسی جلوی آنها نبود. در محله ما از تمام خانه ها صدای گریه و زاری می آمد. خلخالی وحشت عجیبی در دل مردم انداخته بود. مادران و پدران اصل ضربه را خوردند. آقای محمد فولادی که سر پرست خانواده ای بود اعدام شد. دختر او مهوش در استرالیا زندگی می کند. نام او در لیست نیست. هنگامی که سپاه از شهر خارج می شود او در اداره امور شهر سهیم بود. بعد از او از شهر بیرون می رود و در دهات مجاور می ماند. به او می گویند که فرار کند ولی او حاضر نمی شود. فولادی بعد از ۲۲ نفر دستگیر می شود و سپس اعدام می شود.

### صدیق کعبی

۱۴. صدیق کعبی یکی از برادرانم بود. او زمانی در زندان بود و بعد آزاد شد. صدیق فعالیت سیاسی می کرد. وقتی جنگ دوم کردستان شد، هر چهارتا برادر من با پیشمرگه ها بودند. ما ۵ برادر بودیم. محمد بزرگترین ما که الان در سنندج است، رئوف که در پاریس است، رضا که در استکهلم است و صدیق که در درگیری کشته شد. من نیز کوچکترین برادر هستم. صدیق بعد از آزادی به سنندج می رود و در آنجا زندگی و فعالیت سیاسی می کند. یکروز یکی از کردهایی که با رژیم همکاری می کرد به نام عطا، که سقزی بود، در سنندج به صدیق بر می خورد. عطا تعجب می کند که صدیق آنجاست و به او می گوید بیا سوار ماشین من بشو اما صدیق فرار می کند.

۱۵. در ۳۰ بهمن ۱۳۶۴، صدیق به همراه نیروهای پیشمرگه در روستایی به نام شمشه بود. صبح زود نیروهای سپاه به روستا حمله می کنند و درگیری شروع می شود. واحدی که من در آن بودم خارج می شود و به تپه های اطراف می رود. رژیم نتوانست کاری انجام بدهد و شروع به توپ باران و خمپاره باران نیروهای پیشمرگه کرد. من از طریق بی سیم می شنیدم که بچه ها با رمز صحبت می کردند. می گفتند زخمی داریم و جایی او را مخفی

کرده ایم. من حدث زدم که زخمی مورد بحث صدیق باشد. حدثم درست بود: صدیق زخمی شده بود. دو تا از پیشمرگه های خانم به نامهای حنیفه و فریده که یکی از آنها پزشکیار بود با صدیق می ماندند. این در منطقه ای بین دیوان دره و سقز بود. آندو به صدیق کمک می کنند. بعداً نیز پزشکیار دیگری به نام کریم با او می ماند. بعداً فریده به ما وصیتهای صدیق را می گوید. صدیق در آن زمان و در آن حال جان می بازد.

### محمد کعبی

۱۶. برادر بزرگم محمد از سال ۱۳۵۵ در زندانهای ساواک یا شهربانی سنندج بود. دلیل آن این بود که یکبار در زمان بازرسی از او کتابی گرفته بودند. من به محمد علاقه بسیار زیادی داشتم و همیشه برای من سؤال بود که چنین انسان خوبی چرا در زندان است. بسیار سر بزیر بود و با همه اقشار جامعه رفت و آمد داشت. همیشه در حال فعالیت بود. شهر ما نیز کوچک بود و همه یکدیگر را می شناختند. همیشه می گفتند که محمد به فکر فقرا است.

۱۷. در زندان عقاید سیاسی او بسیار شکل گرفت. او در زندان با فؤاد مصطفی سلطانی آشنا می شود. محمد فرا حزبی بود و خیلی مردمی بود. هنگامی که در زندان ساواک بود یکبار به مدت ۲۴ روز اعتصاب غذا می کند. قبل از انقلاب و به عنوان نوعی دلجویی شاه یکسری زندانی سیاسی را آزاد می کند. محمد یکی از آنها بود. دیگران نیز بودند. مردم از آنها استقبال زیادی کردند. محمد که به خانه بازگشت به مدت ۳ روز در خانه ما جشن و پایکوبی بود. مردم از مریوان و شهرهای دیگر می آمدند. بعدها محمد پیشمرگه شد و از شهر خارج شد. من به اردوگاه می رفتم و او را می دیدم. شخصیت محمد مناسب کارهای حزبی نبود و بیشتر دوست داشت که بین مردم باشد. وقتی فؤاد مصطفی سلطانی جان باخت محمد خیلی متأثر شد. در آن زمان با آنکه می توانست به اروپا بیاید چون مادر و پدرم تنها بودند به سنندج بازگشت.

۱۸. معمولاً رژیم با کسانی که باز می گشتند کار خاصی نداشت. ابتدا مدتی آنها را زندانی می کرد و بعد آزاد می شدند. اما تا دو سال پیش هر بار اتفاقی می افتاد سپاه محمد را دستگیر می کرد. چند بار نیز خیلی شکنجه شد. به من روی تلفن گفت که آخرین باری که به زندان رفت بیش از تمام زندانهای گذشته اش اذیت شد. مواردی نیز بودند که محمد را به دلیل اینکه دیگری او را لو داده گرفته بودند اما در حقیقت سالها است که محمد فعالیت نداشت است. اصولاً هر باری که اتفاقی می افتد رژیم به دنبال کسانی می رود که می شناسد و تصور می کند در آن اتفاق دست داشته اند.

۱۹. در مجموع، محمد اجازه بهره مندی از زندگی آرام را نداشت. حتی هنگامی که از همسر اول خود جدا می شد، با آنکه جمهوری اسلامی اصولاً طرف مرد را در طلاق می گیرد اینبار طرف همسر او را گرفت تا او نتواند حضانت فرزندان خود را داشته باشد. رژیم او را به عنوان کسی که با رژیم همکاری ندارد می شناسد. ولی مردم او را می شناختند و دوست داشته و دارند. خود او هم همواره تمایل به بحث و تبادل نظر بود. طرفداری از مسائل کردی در همه زوایای زندگی مردم در کردستان هست. مثلاً مردم به خانواده های کسانی که فرزندانشان اعدام شده اند سر می زنند. البته کار خاصی انجام نمی دهند، فقط یک سرزدن ساده است. اما همین نیز برای رژیم غیر قابل قبول است.